

# شاروال جدید شهر ما

نوشته: محمد هاشم انور

من در شهر کابل شاهد و شنوندهٔ صدها و هزارها خشونت، بیرحمی، قطاع الطریقی، جنگ های خانمانسوز، دلسوزی، ترحم، مهربانی، عشق و محبت، شنوندهٔ درد دل های مردمان پیرو جوان، شکوه و شکایت و بالاخره کشیدن رنج و دردهای اندوهبار مردم بیچاره کابل بوده ام. من قصه های زیادی از زبان مردم این شهر شنیده ام. اکثر کسانی که دل های داغ دیده و عقده دار داشته اند، نزد من آمده و با صدای بلند گفته و زار زار گریسته اند؛ بدون آنکه بدانند؛ که این درد های بی درمان آنها مرا نیز رنج داده است. درست است؛ که درد دل ها و گپ های آنها در هوا گم شده اند؛ ولی همهٔ آن درخاطرات من باقیمانده اند. من شاهد روزگار بد و دشوار معتادان چرس و هیروین بوده ام. تعداد زیاد چرسی ها، بنگی ها، شرابی ها، هیروینی ها، لافوکها، دروغگو ها و پوفوکها نزد من آمده و من شاهد هر عمل آنها بوده ام. کاش آنها میدانستند؛ که آنها با اعمال و سخن هایشان سالیان متمادی درخاطرات من باقیمانده و هرگز فراموش شان نمیکنم؛ من صد ها سال قبل سردی و گرمی روزگار را دیده و چشیده ام. دلم میخواهد؛ که بعضی از قصه های دیدنی و شنیدنی خود را برایتان قصه کنم. گپها و قصه ها خیلی زیاد اند. اگر بخواهم همه را قصه نمایم، هزاران ورق باید سیاه گردد؛ ولی بطور خلاصه چند خاطره جالب و انتباهی را مشت نمونهٔ خروار گفته، قصه میکنم. امروز روزی را بیاد میآورم؛ که دومرد مسن نزدیک من ایستاده بودند. آنها دوستان صمیمی و آشنایان قدیمی معلوم میشدند. خیلی با محبت و احترام با همدیگر صحبت میکردند. گپ های آنها جالب بود. یکی از آنها میگفت:

- سردار جان...! کمبود سرویس های ملی بس و دور شدن ایستگاه ها از مرکز شهر، باعث آزار و اذیت مردم گردیده... نمیدانم؛ که مسؤولان ریاست ملی بس ده فکر مردم میباشن و یا خیر...؟  
سردار جان خم به ابرو انداخته گفت:

- کدام مسؤول...! اگه مسؤول میبود... گدودی به ای اندازه میبود... سیل کو یک سرویس نیس... ده ایستگاه یک سرویس برای انتقال مردم موجود نمیباشه؛ اما ده ظرف ده دقیقه بیست عراده سرویس خالی میگذره... خدا میدانه؛ که کجا میرن. هر راننده که دلش خواست مردمه انتقال میده و اگه نخواست نمیده... ده ای روز ها یک عمل تعجب آمیز وارد شده دگه ره از کشور همسایه متوجه شدی یا نی...؟ ده دوطرف بیرونی یک تعداد موترهای ملی بس اعلان های شرکت های خصوصی مخابراتی رسامی شده.  
دوست اولی گفت:

- خدا خانه شان خراب کنه... سابق همه چیز حکومتی بود... حالی سیل کو... هر چیز حکومت، شخصی شده و یا اوره به اجاره دادن... میگوین که هتل انترکانتیننتال برای پانزده سال، هتل کابل سابقه بنام جدید یعنی کابل سرینا، برای سی سال، بند قرغه برای ده سال، به اشخاص خارجی، زوردار، تفنگدار و پولدارها به سرقتی داده شده؛ تا هر قسم دل شان خواست... همو قسم کنن.  
سردار جان گفت:

- آغا صاحب...! خودگه، تا ای همه چیز جور میشه... به ده ها سال ضرورت اس... ما و خودیت کی از همه چیز خبر داریم و باز کی حقیقت از طریق اخبار، رادیو و یا تلویزیون به مردم گفته. مردم وقتی یک گپه میشنود، یک چیز به او اضافه کده به نفر دگه میگه... خلاصه یک زاغه، چهل زاغ میسازن.  
آغا صایب پرسید:

- سردار جان...! یک روز گفتمی مه یک طرح دارم... طرح تو هم بخاطر حل شدن مسافه های ایستگاه های سرویسها بود... گفتمی؛ که اگه طرح مه عملی شوه... مشکل مردم حل میشه... مردم مجبور به پیاده رفتن زیاد بخاطر رسیدن از یک ایستگاه به ایستگاه دگه نخواهند شد.

سردار جان به دیوارسنگی کنار من نشست و دوستش را نیز به نشستن تعارف کرد. آغا صاحب هم پهلویش نشست و او طرح خود را گفت:

- میدانی؛ که مردم بخاطر رفتن از یک نقطه شهر به نقطه دگه، مجبور هستند؛ تا به ایستگاه های موترهای ملی بس، تونس ها و دگه موترهای خورد و بزرگ دولتی و شخصی، خود برسانند... به ای خاطر باید مسافه زیاده طی کنن... اکثر مردم ریش سفید، سرسفید و یا کودکان میباشن... به اینها رفتن با پای پیاده بسیار سخت اس. آغا صاحب همانطوریکه با گوش ها، گپ های دوستش را میشنید و با چشم به دهن او میدید، گفت:

- درست اس... خو طرح تو چیس...؟

سردار جان ادامه داده گفت:

- ریاست ملی بس باید بیست عراده موترهای ملی بس ره، ده بین ایستگاه ها، بطور حلقوی به فعالیت بیندازه و کرایه هر راکبه یک و یا دو افغانی تعیین کنه... تا هر کس از سرویس های متذکره استفاده بتوانه. آغا صاحب با تعجب گفت:

- چطو مردم استفاده میتوانن وای کار چی سهولت به مردم بار خواهد آورد... سرمه خو خلاص نشد... کمی واضح تر گپ بزن.

سردار شانه ها را بالا انداخته و دودستش را به دو طرف خود برده و بالای سنگ سطح دیوار گذاشت و گفت:

- به تعداد ده سرویس ها به یک تفاوت یکی دو دقیقه یی از سینما پامیر، به سپاهی گمنام حرکت کنن، از سپاهی گمنام به چمن حضوری، بعد پل محمود خان و به همی قسم به چهارراهی پشتونستان به حرکت خود ادامه داده به ایستگاه ولایت کابل و قوای مرکز خوده برسانن. از قوای مرکز دور خورده به ده افغانان و بعد به زیر زمینی، جوی شیر و بالاخره به سینما پامیر بیاین.

آغا صاحب با تعجب پرسید:

- خو... ده عراده سرویس های دگه چی کنن... اونها ره کجا استخدام میکنی...؟

سردار جان خندیده گفت:

- جای دگه استخدام نمیکنم... ده عراده سرویس دگه باید برعکس مسیر اولی حرکت کنن و مردمه از یک ایستگاه به ایستگاه مورد ضرورت به وخت کم و پول ناچیز برسانن... هان راستی... بایدای بیست عراده سرویس ها، رنگ مخصوص داشته باشن؛ تا مردم تشخیص داده بتوانن و از طرف دگه ترافیک ها بر مسیر حرکت اونها ممانعت ترافیکی ایجاد نکنن.

آغا صاحب در حالیکه لبخند رضایت بر لبانش نقش بسته بود، گفت:

- والله عجب فکری کدی...! چرا ای مفکوره خوده از طریق اخبار و روزنامه ها به گوش ریاست ملی بس نمیرسانی.

سردار جان با بی تفاوتی گفت:

- بخاطریکه میدانم کسی به گپ مه گوش نمیده... از طرف دگه برعکس سابق ها، کسی علاقه به مطالعه کردن و خرید اخبار و روزنامه ها نداره... فرهنگ مطالعه ده بین مردم ضعیف شده... روزنامه ها و جراید مفت زیاد اس و به هر کس و ده هر کجا رایگان پخش میشه... مامورین دولتی خوازیس که مصروف کار هستن... وخت خاریدن سر چی که، وخت دیدن عکس جراید و روزنامه هایی ره که به شعبات شان میرسه، هم ندارن...!

آغا صاحب گفت:

- مردم از کدام پیسه خود بخرن... اونها یک لقمه نان شب و روز خود و اولاد خوده به مشکل پیدا میکنن... میبینی که اکثر مامورین دولت بعد از رسمیات، کراچی وانی میکنن و چیزی ره میفروشن؛ تا چند افغانی عاید کنن. بیچاره روز چند دغه لگد پولیسه میخورن و چند بار هم اجناس شان ده روی سرک تیت و پرک میشه.

سردار گفت:

- گناه خود شان اس...؟

آغا صاحب گفت:

- چی...؟ چرا گناه خود شان باشه...؟ او بیچاره ها خومجبور هستن؛ تا چند افغانی کمایی کنن و شکم اولاد شان سه سیر بسازن... آگه معاش درست میداشتن و معاش شان کفایت میکده... چی مجبوریت به کراچی وانی داشتن... میدانی اکثر شان لیسانس و داکتر هستن... دوکتورا و ماستری دارن... افسران بلند رتبه، ده دولت های سابق بودن. چرا گناه خود شان باشه... هه...؟

سردار گفت:

- آرام... آرام شو آغا صایب...! گناه شان بخاطریس؛ که حق پولیس و ترافیکه نمیتن.

هر دویه صدای بلند خندیدند. آنها ایستاده شده و سردار گفت:

- آغا صایب...! کمی گپ زدیم و وخته گذشتانیدیم... حالی بخی خانه بریم... آگه همرایم افطار میکنی، خو بریم... ده  
غیراو، تا خانه برسیم... آذان شام میشه.

آغا صاحب گفت:

- نی بدار... ده خانه مهمان داریم... تشکر... از گپ زدن همراهی خودیت ساعت تیر شد و گذشتن روزه نفا میدیم.

هر دو خدا حافظی نموده، آغا صاحب بطرف سینما پامیر و سردار جان به طرف پل باغ عمومی در حرکت شدند. من به گپ های آنها گوش داده بودم. واقعاً یک مفکوره<sup>۶</sup> عالی بود. من همه روزه پیرزنان، پیرمردان، جوانان، کودکان مکتب و کوچکترها را میبینم؛ که با پا های شان مسافه های زیادی را برای رسیدن به ایستگاه<sup>۶</sup> مورد ضرورت طی میکنند. آنها مانده و ذله میشوند و اکثر آنها برای چند دقیقه توقف میکنند؛ تا ذله گی شان رفع گردد. دل من به حال مردم سرگردان شهر کابل میسوزد؛ اما کجاستند، آنانیکه در مقابل این مردم بیچاره و مستضعف مسؤولیت ایمانی و وجدانی دارند و از خون همین مردم معاش و امتیاز میگیرند؛ تا آسوده و آرام زنده گی نمایند. شما میدانید؛ که من درین یکدهه<sup>۶</sup> اخیر به نسبت کثرت نفوس در شهر کابل، کثافت دانی شهر هستم؛ مگر هیچ کسی به فکر من نیست. هر شاروال جدیدیکه مقرر میشود، اولین کار او دیدن از چند نقاط من میباشد. او بعد از دیدن با تأثر میگوید:

- به خاطریکه دریای کابل از وسط شهرزیبای ما میگذره... باید از فاصله و کثافات انبار شده پاک شوه... باید بوی و تعفن دریا از بین برده شوه... خاک، ریگ و لوشهای دریا باید پاک شوه؛ باید دیوارهای لب دریا ره ترمیم کنیم... ما باید به فکر ای باشیم؛ که چطو به دریا آب روان بیست و چهار ساعته و آب همیشگی پیدا کنیم.

با شنیدن این سخنان چقدر خوش میشوم؛ که اقلأ یک نفر مسؤول درباره<sup>۶</sup> من فکرنموده است. روزها انتظار آمدن بلدوزر، کرن و وسایط انتقال خاک و لوشهای بیست ساله را میکشم؛ ولی آن شخص مسؤول بار دوم به من نزدیک نمیشود. او از بوی و تعفن من نفرت کرده و گریزمیکند. او وقتی به چوکی نشست، مرا فراموش کرده و بیادش نمیایم. اگر اگاهی با موتر لکس و شیشه سیاه خود از پهلویم بگذرد، خود را مصروف دیدن چیزی به سمت دیگر میسازد و یا چشماتش رامیبندد؛ تا مراننگرد. اگر به دوران های قبل از بیست سال هم بیندیشم. مسؤولان آنوقت هم چندان در فکر من نبودند؛ اما کلتور شهرنشینی در بین اهالی آنوقت کابل زیاد ترمحسوس میگردید. اکثر تنگ والاها، سبزی و ترکاری فروشهاییکه در نزدیک من کار و غریبی میکردند، مثل حالا گنده گی ها و ترکاری های خراب شده<sup>۶</sup> شانرا به طرف من نمی انداختند؛ تا محیط زیست را آلوده نسازند. فکرمیکنم در طول سی سال گذشته، اگر سیصد شاروال مقرر نشده باشند؛ حتماً از سی شاروال اضافه تر مقرر و این مسؤولیت خطیر را بخاطر آبادی شهر کابل به عهده گرفته اند. حتی شاروالهای سه ماهه و شش ماهه را نیز شاهد هستم؛ که در ختم کارشان محفل پرشکوه برپا ساخته و ده ها دسته گلهای خرید شده خودش، توسط کارمندان شاروالی به او تعارف گردید و محفل خداحافظی ثبت و به تلویزیون نشر شد. اگر در آن مدت کار کردها و خدمتتش را محاسبه نمایم؛ خواهیم دید که جز ملاقاتها، چای نوشیدن ها و جلسات خسته کن و بی نتیجه، برای شهریان کابل اندک خدمتی را انجام نداده اند. مرا به کارهای شاروالها در موارد دیگر، کاری نیست. من گله بخاطری دارم؛ که هیچ کدام شان به فکر من نبوده اند.

یکروز دوزن، یکی جوان و دیگرش مسن تر؛ که شاید معلمه در مکاتب بودند؛ بخاطر آنکه ذله گی شانرا کشیده باشند، نزدیک من ایستادند. آنها از بیرو بار دست فروشان و موجودیت کراچی ها در لب سرک ها و پیاده روها شاکی بودند. یکی ازین خانم ها نظریه<sup>۶</sup> خوبی را ارائه کرد؛ که خیلی خوشم آمد. اوبه زن جوان همراهش تشریح داده گفت:

- مردم مجبور هستن غریبی کده یک لقمه نان به زن و اولاد شان پیدا کنن... شاروالی باید جا های مناسب ره ده نزدیکی ایستگاه های سرویس ها تعیین کنه... تا از یکطرف مشکل مردم رفع و راه ها باز شوه و از طرف دگه ای بیچاره ها کار و غریبی خوده کده بتان... همچنان پارکینگ موتر ها ره هم ده هر گوشه شهر مد نظر بگیرن.

زن جوان گفت:

- شما خومیدانین؛ که همه جا ها ره تعمیر های بلند منزل اعمار کدن... ده مرکز شهر جایی نمانده... صرف یک راه اس؛ آگه کسی عملی بسازه، ای مشکل رفع خات شد.

زن مسن پرسید:

- چی راه...؟ عقل مه خو قد نمیته... بگو که چی راه مانده...؟

زن جوان با لبخند گفت:

- دریا ره هم به اجاره بتن... ازپل شاه دو شمشیره<sup>۶</sup> ولی الی پل محمود خان، باید دریای کابل هم به اجاره داده شوه. دریا باید به داوطلبی گذاشته شوه.

ازین سخن زن جوان بخود لرزیدم؛ که مفکوره<sup>۶</sup> اوچی بلایی را به سرم خواهد آورد. اطراف را دیدم؛ که کدام شخصی از شاروالی نباشد و فردا مرا هم به سکتور خصوصی نسیارند. ترسیدم؛ که مانند فابریکه های تولیدی تسلیم سکتور خصوصی داده نشوم. شکر خداوند لایزال را بجا آوردم؛ که در نزدیکی آندوفردی نبود و هیچ کس گپ های آنها را نشنیده بود. زن مسن ابروهایش را کش کرد، چشمانش بزرگتر شد و میخواست سوال کند؛ که زن جوان ادامه داده گفت:

- بالای دریا از شاه دوشمشیره ولی الی پل کوچک تیمورشاهی پارکینگ موتر جور شوه... بین دو پل کوچک تیمورشاهی و پل کلان پل باغ عمومی بخاطر کراچی ها و دستفروشها یک محل وسیع در نظر گرفته شوه و به همین قسم... ده بالای دریا از پل باغ عمومی الی پل خشتی محل بری کراچیها و دستفروشها و از پل خشتی الی پل محمودخان پارکینگ موتر جور شوه.

دهن زن مسن بازمانده بود. بعد از ختم سخنان زن جوان، او گفت:

- آفرین... ایره چطویک فکر خوب کدی... بهترین طریقه اس... ولی نگفتی؛ که به اجاره چرا بتن... خود شاروالی باید سرمایه گذاری کنه و به خود عاید بدست بیاره.

زن جوان گفت:

- آگه خود شاروالی ای کاره بتانه؛ از ای کده کار بهتر شده نمیتانه. آگه ده پارک کدن هر موتریکه الی سه ساعت توقف میکنه، ده افغانی و ده پارک نمودن موترهائیکه از صبح الی شام توقف میکنن بیست افغانی بگیرن، چقدریک عاید بزرگ بدست میایه. به هر کراچی روزانه پنج یا ده افغانی تعیین شوه و ماهواره رویت بل اخذ کنن، چقدر خوب میشه. زن مسن گفت:

- راست میگی... بیروبار از پیاده روها و سرکها هم کم میشه... ای فکر تو بسیار عالی اس. مردم از نگاه رفت و آمد، خرید جنس و پارک موترهائیشان آسوده میشن... واقعاً مفکوره خوب داری.

من به گپ های آنها چرت زدم. اندیشیدم؛ که اگر چه فشار آن بالای من خواهد بود؛ ولی خوش شدم. خوش بخاطری شدم؛ که اقلایک قسمت شهر از بوی و تعفن نجات خواهد یافت. البته در صورتیکه مواد فاضله و ترکاری های گندیده شده را مسوولین ذریعه<sup>۶</sup> موترها به خارج از شهر انتقال بدهند و بخاطر شستن موترها و شستن ترکاری ها آب پاک و قابل آشامیدن با حفرچاه های عمیق در نزدیکی دریا، در هر گوشه و کنار این پارکینگ و بازار دریایی برسانند.

گفتم که قصه ها و خاطرات زیادی را شنیده و شاهد بوده ام. صحنه یی دیگر بیادم آمد. آنروز بخاطر فوت زن مامای کدام شخص عالیرتبه دولتی در مسجد عیدگاه، مراسم فاتحه خوانی بود. بخاطر امنیت مقامات عالیرتبه ایکه در مراسم فاتحه خوانی اشتراک میکردند، دوطرف سرک عمومی و سرکهای فرعی یی که متصل به سرک عمومی بود، توسط افسران و سربازان دولتی بروی ترافیک و مردم عادی و سرگردان شهر کابل از ساعت یک و نیم بجه بعد از ظهر الی چهار عصر مسدود گردیده بود. افسران و سربازان دولتی بخاطری گفتم؛ که با افراد مسلح بی شمار شرکت های قراردادی خصوصی که برای امنیت بانک ها و موسسات گماشته میشوند، غلط فهمی نگردند. بلی...! از روی تصادف قبل از بسته شدن راه، مادری در بغل کودک یکنیم ساله<sup>۶</sup> خود را حمل میکرد و دست پسرینج ساله اش را در دست داشت. او پنجاه متر از دخترک ده ساله اش عقب مانده بود. دخترک خواهرشش ماه خود را در آغوش داشت. با مسدود شدن راه، دخترک از خط گذشته بود. هر قدر مادر عذرواری کرد؛ که او را بگذارند؛ تا برود، کسی به فغان و ناله او گوش نداد. وقتی خواست دخترکش را اجازه دهند؛ تا به طرف او بیاید، باز هم سربازان ممانعت کردند. مادریا دو کودکانش مقابل شفاخانه<sup>۶</sup> دوصد بستراردو و دخترنه ساله او با کودک شش ماهه اش در مقابل زیارت ابوالفضل در انتظار رسیدن به همدیگر ماندند. مادر نیم ساعت انتظار کشیده در لب دریا ایستاد. طاقتش طاق شده به یکی از سربازان مؤظف نزدیک شده گفت:

- بیاد رک...! چه وخت راه باز میشه... دخترکم همای کودک شیرخواریم، او طرف تیر شدن...!

سرباز سرتا پای زن را از نظر گذرانیده، گفت:

- دوباره خانه برو... سه ساعت باد بیا... هم راه موترها و هم راه مردم باز میشه. از مه دور شو؛ که انتحاری نباشی. زن با تضرع گفت:

- بیاد رک قواریم به انتحاری میمانه...؟ خیراس مره اجازه بتی... تو هم خو خوار و بیادرداری... آگه کودک مه شیر نتم از بین میره.

سرباز باز هم به زن نظر انداخت و گفت:

- تو گپه نمیفامی... گفتم دور برو... فاتحه زن مامای (... ) شروع شده ... نمیبینی که همه کلان ها فاتحه میرن... ما بخاطر امنیت اونها مجبور هستیم، کسی ره اجازه نتیم؛ تا ده ای راه رفت و آمد کنه. اعصاب زن خراب شده گفت:

- ای مخابره چی بدرد تومیخوره...؟ همی گپ و مشکل مره به یک افسر کلان رتبه بگو. حاجت ایستاده کردن مردم پیاده روچی اس...؟ راننده ها حتماً میدانستن؛ که نیامدن ... شاید از چوک مکروریان به اونها اجازه داده نمیشه. سیل کودوصد نفر ایستاده هستن... به کلان هایت بگو؛ تا تلاشی کده اجازه بتین. لطفاً مشکل ما ره به یک افسر بالا رتبه بگو...!

سرباز میل ماشیندار را به سینه زن نزدیک ساخته، گفت:

- فکر میکنم؛ که آگه ماشه ره کش کنم توخات فامیدی... قصه مفت خوده او طرف کو و مره بان که وظیفه خوده انجام بتم... مه عسکر هستم و تابع امر میباشم.

زن به گریه افتاد و به طرف مردمی که در چند قدمی او ایستاده بودند، رفت. در چهره های هر کدام آثار نا رضایتی و خشم دیده میشد. زن به آنها گفت:

- او بیادرها... مه خو مشکل خوده به شما گفتم. او سرباز مره اجازه نمیده... لطفاً به او سربازها بگوین؛ تا مره اجازه بتن... از برای خدا...! اشتک معصوم مه از گشنگی و تشنگی میمیره... لطفاً بیادرها... به اینها بگوین.

مردم که از قبل متوجه صحنه بوده و از رفتار و سخنان سرباز خوش شان نیامده بود، خشماگین شدند. یک مرد که عصا در دست داشت و توان ایستادن نداشت گفت:

- او بیرحمها...! یکبار به قوماندان تان بگوین، او حتماً اجازه میده. مشکل هر کدام ما زیاد اس... چقدر انتظار بکشیم. به ای زن خو حتماً اجازه بتین... کودک او میمیره.

یک زن جوان با تندی گفت:

- شما رحم و یا احساس دارین یا نی...؟ حالی بخاطر فاتحه زن مامای یک وزیر، مردم چرا عذاب بکشن... فاتحه ره ده یک مسجدی میگرفتن؛ که آزادانه همه آمده میتانستن.

یک مرد صدا زد:

- حالی چی حاجت که بخاطر زن مامای یک وزیر فاتحه بگیرن و همه کلان هاره از کاروباریمان...! مردم چی گناه دارن؛ که ده افتو، سردی و یا ده راه بندان ایستاده شون؛ تا فاتحه خلاص شوه... ای کاریکروزه نیس... ده همراه یکی دوبار تکرار میشه.

یک سرباز دیگر که به سخنان آنان گوش میداد، به مردم نزدیک شده با ملایمت گفت:

- حوصله کنین... کم وقت مانده... یکنیم ساعت بعد فاتحه خلاص میشه، باز ما، شماره اجازه میتیم. میدانم به شما هم انتظار کشیدن مشکل اس؛ ولی امنیت جان مقاماتیکه به فاتحه میان، هم مهم اس... حوصله داشته باشین.

زن با قهر و غضب گفت:

- وختیکه فاتحه دارین چرا ده تلویزیون اعلان نمیکنین؛ تا مردم از خانه های خود بیرون نشون. مردم از راه بندان های ناحق به ستوه آمدن. ای ملت درد خوده به کی بگویه...! کی گوش شنوا داره...؟ کی از موتر خود پایین آمده و صدای مردم شنیده. مردم ده بینی رسیدن... به ای مردم بیچاره رحم کنین.

سرباز با لبخند و ملایمت گفت:

- آرام...! خاله جان آرام شوین. شما حوصله کنین. مه کوشش میکنم، تا اجازه باز شدن راه ره بگیرم. مشکل شما واقعاً درد آوراس؛ ولی چی کنیم، ما مجبور به تطبیق امر و قومانده افسران خود هستیم.

سرباز از زن دور شده و به طرف سربازان دیگر رفت. سربازان باهمدیگر قصه کرده و میخندیدند. شاید بخاطر مردم و گپ های آنها میخندیدند. زن میگریست و مردم به او میدیدند. دل همه به حالت اوسوخته بود. مجبوریت زن فوق العاده مهم و اساسی بود. کودک شیرخوار او بخاطر فاتحه کسی در حال جان کندن بود.

اینکه دخترک نه ساله<sup>۶</sup> زن، در آنطرف چه حالتی داشت، آن را نپرسید. من میدیدم؛ که بیچاره به سربازان عذروزاری میکرد؛ گریه و ناله را سرداده بود. او میخواست؛ تا به اجازه دهند نزد مادر برود. کودک شش ماهه

میگریست و دخترک او را آرام ساخته نمیتوانست. چند زن کودک را در آغوش گرفتند؛ ولی اومیگریست. یک زن در جمع سه، چهار صد نفری مردم صدا زد:

- او مردم...! ده بین شما کسی اس؛ که کودک شیرخوار داشته باشه...؟ ای کودک از گشنگی و تشنگی میمیره... ای کودک به شیر مادر ضرورت داره و مادرش ده او طرف بند مانده.

مردم مشکل کودک را یکی به دیگر گفتند و از حالت او همدیگر را خبر ساختند. بالاخره در آخرین صف های مردم در نزدیکی های پل محمود خان یک زن که کودک شیرخوار در بغل داشت، خود را به مقابل مردم رسانید. کودک خود را به دخترک داد و خواهر او را گرفت. زن در گوشه یی نشسته و کودک را شیر داد. کودک با نوشیدن شیر آرام شد و به آغوش خواهر رفت. کودک با چشمان معصوم خود گاهی به مردم بیچاره و گاهی به سربازان میدید. او حیران بود؛ که از مردم چه گناهی سرزده است؛ که به آنها جزای ایستادن داده شده بود. در بین مردم، بچه های خورده سن بولانی فروش، آب فروش، ساجق و بسکیت فروش در گشت و گذار بودند و امتعه های شانرا به فروش میرسانیدند.

بلی...! آنروزیک واقعه جالب دیگر در بین مردم ایستاده درسک زیارت ابوالفضل الی پل محمود خان رخ داد. مردم از ایستادن زیاد خشمگین بودند؛ پاهایشان را درد گرفته و یارای ایستادن نداشتند. در همین وقت چند سرباز قوای انتلاف بین المللی رسیده و به مردم گرسنه، تشنه و خسته شهر کابل، اخبار آیساف بنام صدای آزادی را توزیع نمودند. مردم به سربازان خارجی دیده و از اینکه چقدر بی خبر و بی احساس در مقابل انتظار کشیدن آنها بودند، دردل میخندیدند. دومرد مسن که سن هایشان بین شصت و هفتاد سال بود، با دوپا در بالای دیوار پخچ یک بلسته نشسته بودند و راجع به اخبار آیساف گپ های جالبی میزدند. مرد ریش سفید اولی گفت:

- شما میدانین؛ که اخبار صدای آزادی به پول بسیار گزاف چاپ میشه... شاید یک شماره اوبه پنجاه و یا شصت افغانی تمام شوه... به سه زبان مضامین داره؛ اما خواننده کم داره... بسیاری ها ورق زده عسکهای اوره سیل میکنن و به پوش کتابهای اولاد های شان استعمال میکنن.

مرد دومی که ریش خود را تراشیده و موهای سرش سفید بودند؛ گفت:

- ده تمام ماهی پزی ها و جلبی فروشها از اخبار صدای آزادی استفاده میکنن... جریده ایکه مضامین جالب نداشته باشه و یا واقعیت ها ره نوشته نکنه، خواننده کم داره... نواسیم میگه... لغت های انگلیسی اخبار بسیار ثقیل اس. ده جمله های او هم از دستور زبان و لغات بسیار مشکل کار گرفته میشه... ده حالیکه جریده، روزنامه و مجله باید به زبان ساده نوشته شوه؛ تا اکثر مردم از محتویات و مضامین او استفاده کده بتاتن.

مرد ریش دار با خنده گفت:

- مه یک مفکوره دارم...؟ به جای چاپ ای اخبار، از پول او، باید قسم دگه استفاده شوه؛ تا مردم خوش شده ومفاد بگیرن.

مرد ریش تراشیده پرسید:

- چی مفکوره...؟ ای چی قسم شده میتانه...؟

مرد ریشدار با لبخند گفت:

- خودیت خو میدانی؛ که ده چاپ اخبار آیساف یک مقدار پول بسیار گزاف به مصرف میرسه... اگه مسؤلین فرهنگی قوای انتلاف بین المللی از همین مقدار پول، تکت لاتری سره میاشت خریداری کده و یک یک قطعه به مردم شهر توزیع کنن... مردم از اونها خوش میشون و با برنده شدن اقتصاد شان هم خوب میشه... همچنان قرعه کشی شاید ده هر هفته و یا پانزده در پانزده روز صورت بگیره و از مفاد او، سره میاشت میتانه به مردم غریب و بیچاره کمک کنه. مرد ریش تراشیده با تعجب گفت:

- یارا... عجب فکری کدی... کاش مه وتره مسؤل اخبار صدای آزادی میساختن و صلاحیت هم میدادن... باز اتیراژ چاپ فعلی او کم کده... فکر تره عملی میساختیم...!

هر دومرد خندیدند. چند پسر و دختر جوانیکه در نزدیک آنها ایستاده و سخنان آنها راشنیده بودند، هم به خنده آمدند. من گاهی به این فکر و اندیشه غوطه ورمیشوم؛ که در این شهر چه قسم مردم زیست دارند. از همه کس و همه چیز شکوه و شکایت دارند. میگویند کاش فلان شخص به قدرت رسیده و زمام امور مملکت را بدست گیرد. وقتی اوبه قدرت میرسد، بعد از گذشت چند ماه از او ناراض گردیده و شخص قبلی را خوب میگویند. اگرچه این مردم همیشه مینالند و زار میگیریند؛ ولی از سخت ترین و دشوارترین حالات و اوضاع هراس نداشته و مردانه و ارتحمل میکنند. آنان صرف عقده دل خود را به دوستان گفته و آرام میشوند و با خالی کردن عقده دل، خیلی زود خود را تسلی میدهند.

من از کی و چی بنالم واز کی گله و شکوه نمایم. از آن مسؤلان بنالم؛ که تقریباً بیست سال میشود، بنام ثواب یک بیل لوش ریگ و گل مرا نکشیده اند ویا از کسانی که هر مواد فاضله و متعفن خود را به طرف من گزلك مینمایند. سالهاست که از من دویی خانه جور کرده اند؛ از من سرای لیلای جور شده و گاهی هم از من پارکینگ، چایخانه و هوتل صحرایی ساخته اند. از آب اندک روان و گندیده<sup>۶</sup> من ترکاری های قسماً قسم را شست و شونموده و به خورد مردم بیچاره کابل میدهند. یک قسمت من پارکینگ وسایط جور شده است و قسمت دیگر من به هوتل و چایخانه تخصیص داده شده است. تمام آب های بدرفت و گندیده را به طرف من سوق داده اند. کجاست کسی که درباره<sup>۷</sup> من فکر کرده باشد. کجاست آن شخص مسؤلی که در حصره پاک کاری ویا پیدا نمودن آب روان در دوازده ماه سال فکر نموده باشد. من که از صد ها سال قبل شاهد همه حادثات درین شهر بوده ام و درزیبایی شهرکابل رول مثبت هم دارم؛ ولی در تمام این سالها مانند این سه دهه<sup>۸</sup> اخیر، خوار و ذلیل نبوده ام. به کی بگویم؛ که من نسبت به هفت سال قبل به توجه<sup>۹</sup> بیشتر ضرورت دارم. گوش کی را کش نموده و بگویمش؛ که نفوس این شهردرین هفت سال از یک میلیون به پنج میلیون رسیده و کثافات هم پنج برابر زیاد شده اند. به کی بگویم؛ که دو، سه سال قبل چندین بارسیلابهای مدھش را نگذاشتم؛ تا شهر را کثیف و مورد سرگردانی مردم بیچاره ورنج کشیده شهرکابل گردد. درین سیلابهای خروشان و مدھش، در بعضی قسمت ها، کمی آب از دیوارها به سرک سرازیر شده بود ویا خود اندیشیدم؛ که من و مردم کابل، شکر خدا را بجا بیاوریم، از این که این دیوارها درین هفت سال اخیر اعمار نگردیده است وگرنه با فرود آمدن اولین سیل، دیوارها منهدم شده و شهر کابل را زیر آب میگرفت. به خاطری که اول کسی دیوار دریا، سرکها و پیاده روها را قیروسمنت نمیکند و اگر کسی این کار را کند، کیفیت کار به اندازه یی خراب میباشد؛ که از یک سال اضافه دوام ندارد. راستی یادم آمد. در حدود دوسال قبل، عصریک روز بود؛ که مرد نیمه مسن ریشدار در حالیکه پیرهن و تنبان بتن داشت و کرتی سیاه را بالای آن کش کرده بود، از یک موتر دولتی پایین شد. او بوت سیاه به پا نموده و به سرش یک کلاه سفید جالی باف داشت. او به راننده هدایت داد؛ تا در همانجا در لب سرک، الی آمدن او توقف و انتظار بکشد. من به او میدیدم. از موتر او دانستم؛ که موتر دولتی است؛ ولی ازینکه مرد بدون محافظ مسلح بود، مایه<sup>۱۰</sup> تعجب من گردید. من از آمدن مرد به آن محل تعجب کرده و حس کنجکاوی من به طغیان آمده بود. دیدم مرد از جوی لب سرک گذشته به طرف من آمد. نخست فکر کردم؛ که حتماً برای رفع حاجت از موتر پایین شده است؛ ولی نه آنطور نبود. او وقتی نزدیک من رسید، ایستاد و به پل آرتل نظری عمیق انداخت. مرد لحظه یی بعد به طرف راست دید و نظری گذرا به باغ وحش کابل انداخت. بارسوم به مقابلش دیده و به کوه نگریست. او تا آخرین سنگهای قلعه<sup>۱۱</sup> کوه را از نظر گذرانیده و چشمانش به کوه ایکه سابق ها توپ زده میشد، میخکوب ماند. مرد بعد از دو دقیقه به من و به راست و چپ خودش دید و خطاب به من گفت:

- میدانی... مه شاروال مقرر شدیم... دلم میشه؛ تا اولین کاری که میکنم، از تو شروع کنم. تو خدمات زیاد به شهر کابل و مردم شهر کدی... همه کسانی که قبل از مه مقرر شده بودن... به فکر تو نی، بلکه به فکر جیب خود بودن... تو زیبایی شهر کابل دو چند ساختی... اگه ده چهار فصل آب روان داشته باشی، ای زیبایی شهر کابل ده چند خات شد. او سکوت نمود. دلم خواست فریاد زده به او بگویم؛ زنده باد شاروال جدید شهر ما. زنده باد مفکوره عالی تو و زنده باد کسی که تره مقرر نموده؛ ولی چیزی گفته نتوانستم. او باز هم به گپهایش ادامه داده گفت:

- مه بخاطر زیبایی شهر کابل پلان های زیاد دارم. شهر کابل باید سرکهای فراخ و چهارراهی های کلان داشته باشه... کوه ها و تپه های قشنگ او باید سر سبز بوده و همه جای کابل چراغان شوه... خانه های خود سریکه در دامنه و کمر کوه ها اعمار گردیده، همه هموار و سرسبز شوه... به دوطرف تو، پایه های برق نصب شوه؛ تا روشنایی به آب روان تو زیبایی خاص و شکوهمندی بته. چندین پارکها و تفریحگاه ها بری مردم جور شوه و به کودکان شهر کابل، پارکهای مخصوص آماده شوه... مردم شهر کابل باید بعد از وظیفه، حظ برده و تفریح کنن.

او باز هم سکوت اختیار نمود. عینک هایش را از چشمان دور ساخته به جیب سرسینه یی کرتی گذاشت و ادامه داد:

- اقلأ به عمق دو متر خاک از تو کشیده شوه... ده چند منطقه بری سهولت مردم پل ها اعمار شوه... دیوارهای تخریب شده<sup>۱۲</sup> دوسمت تو و دگه قسمت های تخریب شده، سنگکاری و انگافکاری شوه... از پل چرخ الی پل کمپنی باید در حدود ده بند اعمار شوه؛ تا در ایام زمستان و بهار، آبها ذخیره شده و ده موسم گرمی به نوبت، آب هربند رها شوه. میدانی...! از یک طرف تو همیشه آب خات داشتی و از طرف دگه بند برق ماهیپر بی آب نبوده و برق تولید خات شد.

به گپ های او باورم نمیشد. حتا فکر نمی‌کردم؛ که او برآستی شاروال باشد. زیرا نه قواره او به شاروال میماند و نه پوزوچنه اش. مگر مجبور بودم بخاطر خوش شدن دل خود گپهای او را بپذیرم. او بازم به هر طرف نظر انداخته و وقتی متیقن گردید؛ که کسی او را نمینگرد، گفت:

- کوه رنبورک شاه ره همراه با کوه آسمایی توسط پل هوایی کیبلی دستی و برقی، ده ارتفاع یکصد متری زمین وصل میکنم؛ تا مردم با اولاد هایشان، ده غرفه گک ها نشسته و از یک کوه به کوه دگه سفر کرده و تفریح کنن.

او یک لبخند ملیح و پیروزمندانه نثار من کرده در حالیکه به کوه میدید، ادامه داده و گفت:

- آگه ما ده همی زودی ها صایب برق شدیم...؟ آگه مه پول ای کار ها ره بدست آورده بتانم...!

او با گفتن این جمله حرکت نموده و به موترش نشست و رفت. من به این فکر شدم؛ که برای به حرکت در آوردن پل هوایی، برق از کجا خواهد شد. اگر درین روز ها کمی برق هم داریم اکثر آن از زورمندان، قوماندانها، وزیر صاحبان، پسر و دختر خاله، ماما، کاکا، عمه و... آنهاست. آن تعداد کسانی که از مقام مسؤل امر بیست و چهار ساعته برق را گرفته اند، بر علاوه عیش و نوش دیگر، از این نعمت نیز استفاده میکنند. من نمیدانم؛ که چرا کسی به فکر اعمار بند برق درین کشور نیست. عقل من قد نمیدهد؛ که چرا با داشتن، آب فراوان در دریا های خروشان، پول خیرات و کمک شده دیگران را به برق وارداتی از کشورهای همسایه به مصرف میرسانیم. آیا مقامات مسؤل برق نمیدانند؛ که آن مردمیکه سالهای سال با بی برقی و کم برقی عادت کرده اند. هفت سال چی که ده الی پانزده سال انتظار کشیده میتوانستند؛ تا برق تولید شده از آبهای وطن خود را به ارزان ترین قیمت استفاده نمایند.

از آمدن شاروال و درد دل او شش ماه گذشت. از زبان مردم شنیدم؛ که او کارهای جاده ها و چهارراهی ها را آغاز نموده است. تعدادی از مردم از او به قدر دانی یاد میکردند. آنها میگفتند؛ که آدم صادق و راستکار است. رشوه نگرفته و واسطه را نمیپذیرد. این را هم میگفتند که اگر پول را به دسترس او قرار بدهند، در ظرف چند سال کارهای زیاد خواهد کرد. همچنان از مردم شنیدم؛ که او هم چندان آدم خوب نبود. تعدادی از کارهای او ناراض بودند. خصوصاً آن مردمیکه بازو و واسطه، ایستگاه ها و ساحات سبز را به تصرف در آورده و در آن محل، تعمیرهای لکس و بلند اعمار نموده بودند. صاحبان بلند منزل هاییکه مثل سمارق در هر گوشه و کنار شهر سربلند نموده بودند، شکوه و شکایت داشتند. آنها میگفتند:

- شاروال ... اس؛ او میگوید؛ که بلند منزل ها مطابق به نورم و ستندرد انجیری اعمار نشده. اکثر بلند منزل ها ده مقابل زلزله مقاومت ندارن؛ شاید ده یک زلزله کمی شدید چپه شده و مردم بیگناه زیر خوارها سمنت و گادرشون. حالی تره چی او شاروال جان. ما به تو چی بدی رساندیم؛ که پشت ماره گرفتی.

من نمیدانم؛ که چرا مردم شهر از همه کس شکوه و شکایت دارند. چرا خوب را خوب و بد را بد نمیگویند. چرا این مردم زنده خوب و مرده بد ندارند؟ چرا درد و رنج خود را به دیگران میگویند و خود را تسلی میدهند. چرا حق خود را از مسؤلان خواسته نمیتوانند و صد ها چرا های دیگری به ذهن من جا گرفته است؛ که همه بی جواب مانده اند. خوب به هر صورت، ازین گپ ها میگذریم. گفتم که شش ماه از مقرری و درد دل او گذشت. بعد از ظهر یک روز بود؛ که باز هم او آمد. شاروال جدید شهر را میگویم. دیدم او ذریعه تکسی، خود را به آن محل رسانیده بود. او اینبار دریشی سیاه با پیرهن سفید و نکتایی پوشیده بود. پریشان و وارخطا معلوم میشد. تشویش و دلهره داشت. او بازم مانند بار اول به هر طرف دید و سکوت اختیار نمود. مثل اینکه از گپ زدن بامن شرمش میامد. شاید او از وعده هایی که به من نموده بود و تا آن روز یکی از آنها را عملی نساخته بود، شرم میکرد. شاید به همین خاطر خجالت میکشید. میخواستم از او سوال کنم؛ که چه گپ است و چرا پریشان هستی؛ ولی او مرا مجال پرسیدن نداده گفت:

- مره دور ساختن... مه دگه شاروال نیستم... از روز اول مقرری، ده مقابل مه کارشکنی کدن و بالاخره بر طرف شدم. آگه نی خو، تو خوب میدانی؛ که مه چی پلان هایی داشتم. مه خو، ده روز اول مقرر شدن به تو گفته بودم؛ که چی کارهایی خات کدم. مه هیچ چیز نتانستم... از تمام وعده هایم به تو؛ اقلاً یک کار کوچک هم نتانستم... مره ببخش... مه پیش تو ناغه شدیم.

دیدم؛ که او اشک میریزد. دیده گان او نمناک شده و قطرات درشت اشک از گونه هایش سرازیر شدند. او خیلی مأیوس بود. دلم میخواست، اشک هایش را سترده و او را دلداری بدهم؛ اما خود میدانید؛ که این کار از عهده چون منی بی زبان نا ممکن است. او ده دقیقه نزد من بود؛ گریست؛ اوف و آخ کشید. دستها را به همدیگر زد؛ کله اش را میجنبتانید؛ کاهی بالای دیوار مینشست و گاهی می ایستاد. در آخرین دقیق قبل از رفتنش با صدای بلند به من گفت:



- میدانی...! حقیقت تلخ اس...مجبور هستم خوده چپ بگیرم... اگه حقیقته بگویم؛ میگن ... اس. او ... شده. مثلیکه یگان نفره میگن.

او مکئی نموده ادامه داده گفت:

- میدانی...! اگه حقیقته بگویم... یا مره دیوانه میگن و یا مثل بعضی، گم میکنن و شاید اخطارهای خوده عملی ساخته مره از کلکین کدام تعمیر بیرون بیندازن... مجبور هستم؛ تاچپ باشم. مثل یگان تای دگه چپ... سرخوده پایین انداخته، بالای دل خود یک سنگ کلان بمانم و یا ده بین دوکوه رفته، اقدر حقیقته بگویم؛ تا دلم خالی شوه؛ ولی کسی نشنوه.

اشک از گونه هایش جارش شد. اوبه طرف سرک رفته و لحظه بی بعد از نظرم ناپدید گشت. من ندانستم؛ که او بخاطر اینکه خدمتی به مردم نتوانسته بود، میگریست و یا بخاطر از دست دادن مقام و چوکی ایکه بالاییش در طول صدها سال، صدها سرشکسته و بعد ازین هم خواهد شکست. من عطش بدست آوردن مقام و چوکی راده ها سال قبل احساس کرده بودم و خوب میدانستم؛ که بخاطر بدست آوردن مقام و چوکی انسانها در طول تاریخ چه کارهایی راکه نکرده اند. بلی...! یکرورد دیگر دوپیرزن باهمدیگر صحبت میکردند. آنها در مورد دیموکراسی و حقوق بشر گپ میزدند. یکی از آنها سخنان جالبی زد. اوبه زن همراهش گفت:

- تعدادی قتل میکنن؛ زنا میکنن؛ تجاوز جنسی میکنن؛ دزدی میکنن؛ آدم ربایی میکنن؛ بالای کودکان خورد سن تجاوز جنسی میکنن؛ اما بعد از گرفتاری به زور واسطه و پول رها میشون. خوارجان...! اینجه ملک اسلامی اس و باید قانون شریعت اسلامی پیاده شوه؛ تا به دیگرها پند شوه. باید جلو ای کارها گرفته شوه.  
زن دومی گفت:

- راست میگی... اگه بدون در نظر داشت پول، واسطه و زور، برای دزد جزای سنگین تعیین شوه، تجاوز گران به ناموس مردم اعدام شون و همدستهای شان به حبس های طویل المدت نه کمتر از پانزده سال محبوس شون... فساد و فتنه از مملکت گم میشه. از برای خدا...! ده تلویزیون نام تجاوز گزاره نمیگیرن و چهره های کثیف شاننه نشان نمیتن؛ ولی دخترک بیچاره و مظلومه، همراهی پدریش ده تلویزیون نشان میتن؛ تا دگه هم بدنام تر و رسواتر شده و همه اوره بشناسن.

زن اولی گفت:

- یکرورد چند بچه ها ره دیدم؛ که دودختر مکتبه آزار و اذیت میکردن... ده همونزدیکی ها پولیس هم موجود بود و صحنه ره سیل میکرد... مه به یک افسر پولیس گفتم:

- بچیم...! تو خودوظیفه داری؛ تا مردم شب و روز آرام و آسوده زنده گی کنن... ای چی گپ اس...؟! او دخترهای بیچاره ره از گیراوبی تربیه ها نجات بتی... بچه ها ره به ماموریت برده بندی کنین و بزنین شان؛ تا والدین، دخترهایشانه به فکر آرام به مکتب بفرستن.

زن مکث نموده بعد از کشیدن آهی ادامه داده گفت:

- میدانی؛ که افسر پولیس چی گفت:

زن دومی پرسید:

- چی گفت...؟

زن اولی گفت:

- اوبه جوابم گفت؛ که ما سابق ای کارها ره کردیم... حتی والدین شاننه خواستیم و ده مقابل والدین، آنها ره با چند سیلی استقبال کردیم؛ اما از طرف ... از ما بازخواست شده و متهم به نقص قانون شدیم.

زن دومی با تعجب گفت:

- توبه...! توبه...! آخر سرنوشت ای مملکت همراهی دیموکراسی و... چی خات شد...؟! جوانهای ما همه گمراه و رهزن خات شدن.

گفتگوی جالبی از دومرد میانه سال یادم آمد. آنروز چند نفر منتظر سرویس بودند. در ایستگاه مراد خانی تعداد زیادی مردم به حالت انتظار رسیدن سرویس بودند. دومرد ناشناس نزدیک همدیگرایستادند و سودای خریداری شده<sup>۶</sup> شانرا بالای دیوار من گذاشتند. در همین وقت دوجوان مقابل همدیگر رسیده و احوال پرسسی کردند. یکی از جوانها به دوستش گفت:

- شاه ولی جان...! بسیار روز ها همیشه؛ که یکی دگی خوده ندیدیم... بسیار یادم میامدی.

شاه ولی گفت:

- هان حیدرجان...! فکر میکنم؛ که بعد از فراغت مکتب ندیدیم... ده حدود دوسال میشه؛ که مه وتو همدیگر ندیدیم...  
نگفتی حالی چی مصروفیت داری...؟

چهره حیدر مکرشده و آثار افسرده گی و یأس در آن ظاهر گشت. اولبش را با دندان گزیده گفت:

- دوسال امتحان دادم... ده هردودوره نمره کامیابی نگرفتم... مه شامل پوهنتون شده نتانستم. میدانی چقه آرزوی  
محصل شدن داشتم. حال ده نزدیک خانه یک کراچی مانده ومیوه تازه میفروشم؛ مگراز جانب مسؤلان شاروالی  
اذیت میشم.

شاه ولی متأثر شده به دوستش گفت:

- مه صنف دوم پوهنتون هستم... انجیری میخوانم... ده فاکولته انجیری سال پارکامیاب شده بودم... براستی که  
بخاطر خودیت جگرم خون شد.

آندولحظه یی بعد از هم خداحافظی کردند. دومردیکه ایستاده بودند وتامام سخنان دورفیق وهمصنفی ها را  
شنیده بودند؛ با جدا شدن جوانها، به همدیگر نگریسته و سرهایشان را با تأسف شورانیدند. آندو تبصره های جالبی  
کردند؛ ولی من از قصه کردن آن، روی مصلحتی صرف نظر میکنم. میدانم؛ که اگر قصه نمایم، یک تعداد از من خیلی  
خفه میشوند. در این وقت یک موتر سرویس به ایستگاه رسید. دومرد پاکتهای سوداهای شانرا را گرفته به طرف  
سرویس دویدند. من به فکر فرورفتم؛ که این مردم درباره چی چیزهایی نیست؛ که تبصره نمیکنند. کاش قصه آندو  
مردمیان سه سال را برایتان قصه میتوانستم. با خود گفتم؛ که اگر سرویس های شهری زیاد میبودند ومردم  
انتظار سرویس ها را نمیکشیدند، در آن صورت وقت صحبت کردن وتبصره نمودن را هم نمیداشتند. فهمیدم که گناه  
مردم نه بلکه گناه سرویس های شهری است.

از برطرفی شاروالیکه با من رازونیز کرده بود، دوهفته گذشت. چاشت یک روز بود؛ که چند موتر لکس بالای

پل باغ عمومی ایستادند. اول تعجب کردم؛ ولی بعد یکی از موترها را شناختم. آن موتری بود؛ که اولین بار شاروال  
همرازم در آن نشسته ونزد من آمده بود. محافظان مسلح از دو موترها پایین شدند وبا عجله امنیت اطراف پل را  
گرفتند. آنها راه رفت و آمد مردم را قطع نموده و فروشنده ها را دور ساختند. از موترها چندین مامور پیاده شده و به  
نزدیک موتری که به من آشنا بود؛ به حالت احترام ایستادند. یک محافظ مسلح دروازه عقبی موتر را باز کرد. جوان قد  
درازوشیک پوش سی ساله ملبس با دریشی سیاه ونکتایی، از آن پیاده شد. با دیدن به چهره وموهای او فکر کردم؛  
که جی چوهان از کشور هندوستان به دیدن من آمده است. من جی چوهان را نمیشناسم؛ ولی از چند ماه قبل، تعدادی از  
جوانانی که موهای خود را دراز مانده و آنها را از عقب چون موهای دخترها با لاشتک یکجا بسته بودند، نزد من آمده  
و با همدیگر قصه میکردند. آنها یکدیگر را تمجید مینمودند؛ که موهایشان واقعاً مانند موهای سرجی چوهان است.  
از زبان جوانها، با جی چوهان وتیپ موها و قد درازش آشنا شده بودم. جوان ها آنقدر درباره جی چوهان معلومات  
داشتند؛ که درباره کاکا ومامایشان نمیدانستند. از زبان آنها فهمیده بودم؛ که جی چوهان یک هنرمند هندی وقهرمان  
یک سریال تلویزیونی بود. بلی...! اگرچه با دیدن شاروال تعجب نمودم؛ اما از قد و قواره او خوشم آمد. متیقن شدم؛  
که اومیتواند خدمتی به مردم نماید. اوبوی وتعفن را با خاکهای اضافی از من دور ساخته ومردم را از امراض متعدد  
وپریشانی نجات میدهد. اوبه من آب پیدا ودیوارهای تخریب شده مرا ترمیم خواهد ساخت. جوانی ومتانت او مرا  
واداشت؛ تا متیقن شوم؛ که آخر نی آخر کسی پیدا شد؛ تا درباره من فکر نه بلکه دست به کار عملی بزند.

از آمدن هیأت ده نفره که اکثرشان انجیران شاروالی بودند، احساس خوشی در من ظاهر گشت. میخواستم فریاد

زده بگویم:

- زنده باد شاروال جوان ما...! زنده باد جی چوهان...!

اما میدانید؛ که من گپ زده نمیتوانستم؛ تا مانند بعضی ها، شاروال جدید را با زنده باد شاروال جدید، مرده باد  
شاروال های سابقه بدرقه میکردم. اووقتی از موتر پایین شد، به طرف کتاره پل آمد. دستها را به کمر زده به من دید.  
چشمان او مرا الی مسجد شادوشمشیره (ع) زیر نظاره گرفت. عقبش را نگریست؛ اودست به موهایش کشید والی  
آخرین قسمت هایی که به طرف شرق دیده میشدم، دید. به طرف مناظر جنوب وشمال من دید. من انتظار به دادن  
هدایات او بودم. آنروز از خوبترین و زیبا ترین روزهای عمر من بود. در زنده گی من اولین مرتبه اتفاق افتاده بود؛ که  
به این تعداد هیأت بخاطر بازسازی من آمده بودند. شاروال رویش را به انجیران ومهندسان نموده شمرده شمرده  
گفت:

- دریای کابل زیبایی شهرره خراب ساخته... شما ده ظرف یک هفته پلان دورکدن مسیردریاره از مرکز شهر آماده بسازین... مسیرجدید دریا از پل کمپنی الی پل چرخی باید تغییر بخوره. خاکهای کنده شده ذریعه بیست الی چهل موتریه مرکز شهرانتقال داده شوه و ای دریا پرکاری شوه. دریابعد ازپرکاری به عرض سرک ها افزود شوه. با شنیدن امر فوق چشمان انجنیران از حدقه بیرون آمده و یکی به دیگری با تعجب نگریستند. شاروال جدید بدون توجه به آنان به مناظر اطرافش میدید. یکی از انجنیران به خود جرأت داد و یک قدم نزدیک شده گفت:

- صایب...!

شاروال بدون آنکه به او بنگرد با تندی گفت:

- چی شده...! مه کدام گپ غلط زدیم...؟ میدانم؛ که چی میپرسی... امرای کاره از مقامها گرفتیم. انجنیر گفت:

- اگه مسیر دریاره از پل حسن خان مستقیم به جنوب ببریم، ده او صورت ده مقابل ما کوه قرار داره و مانع میشه. اگه مسیردریاره اضافه تراز شهر دور بسازیم، مصارف بسیار زیاده ایجاب میکنه.

شاروال ابروهای چشمانش را بالا انداخت و در حالیکه شانه هایش را میثورانید گفت:

- نی اقدردورهم نیرین. کوه ره تونل بزنین. ای کاربه مقبولی دریا می افزایه... مسیردریا مستقیم به طرف شرق الی جنوب پروژه ارزان قیمت ادامه پیدا کنه، بعد از او، به سمت شمال دورزده وده قسمت پل چرخی به دریای اصلی وصل شوه.

شاروال صاحب جدید این جملات را خیلی آسوده و آرام از زبانش خارج ساخته به موترش نشست ورفت. دیگران از عقب او با چهره های عبوس و تعجب زده به موترها نشسته و حرکت کردند. من حیران ودرمانده درمقابل یک عمل منظور شده قرارگرفتم و جزخاموشی کار دیگری هم از دست من پوره نبود.

پایان

27 / سنبله / 1387